

بسیار باطنی است و در وقت خواب
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که

بلالت گرفت از من ایام را
 در خانه را چون سپهر بلند
 ندانم که دوران چسان می رود
 یکی مرده اشخص نم بردی که توان
 بعد ریخ دل یک نفس میزنم
 ندانم که کس کوی جان به تن
 ز مهر کسان روی بر تاشتم
 بر عاشقان گزیدی بدشوم
 که نمیت روزی مهر کسان
 در حاجت از خلق بر بسته
 مرا کاشکی بودی آن شتر
 درین منزل خاکی از بیم خون
 به پیش حال منزل کنی چون بود
 در خلق از گل بر اندوده ام
 چهل روز خود را گرفت زمام
 چو در چارالش ندیدم در لگ
 هزار آفرین بر سخن پروری
 ز هر جو که انداختم در خراس
 تر و خشک آن اشک و رخسار من

په کنج ایام بروم آرام ما
 در دم بر جهان قفل و قفل
 چه نیگو چه بد در جهان نیست
 نه از کار و اسانه نه از کاروان
 بدان تا خشم چرم میسز نم
 مراد دست تر و درواز توین
 کس خویشش انوشترن بیاتم
 همان به که مشوق خود خودم
 خداست زاق روزی کل
 ز در یوزده هر دری گشته به
 که نگذار می حاجت کس کس
 نیارم سراز خط فرمان چون
 که زندا سنی منزل خون بود
 درین ره بدین دولت سووم
 کاویم از چهل روز کرد تمام
 شستم درین چار و یوازنگ
 که بر ساز و آرز هر جوی جوهری
 در می باز و اوم بگوهر شناس
 بگل و راندوده و وار من

بسیار باطنی است و در وقت خواب
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که

از آنجا که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند...

ول آنجا که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند...

این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند...

این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند...

حکایت تشبیه گوید

دکان فارسی در آن سو کرد
 به مثل زبید دست هر چه بود
 نماندی یک رخسار بر چرخ
 یکی دزد با شد یکی پاسبان
 فروخته شد او دیوهای خاک
 که باشد رخسار چو گل بلند
 بختبازیش نارسید کسی

یهودی سی از راند و کرد
 به پیش نام هر چه بود
 گرا بخیر خور مرغ بودی قراخ
 دو هند و بر اید ز هندوستان
 مر آن آب این نقره تا خاک
 ازین بیکر انگه کشیم پرند
 چو بر سیوه نارسید رسته

این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند...

از آنجا که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است و هر کس که بخواهد آن را مطالعه کند باید به این نکته توجه کند...

باز من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند

همان گفت گزوی گزیر شمشیر
 که جلوا به تنها نبایست خورد
 قلم دید پدانت کرم در کشید
 ترا زوی خود را سخن سنج پیست
 حدیث کهن را بدو تازه کرد
 بمن ده که نامست گزوم خراب
 خراباتیان را صلائی ز غم

که گفت آنچه رغبت پذیریش نبود
 در از بی دوستان ز که کرد
 نظامی که در رشته گوهر کشید
 بنا سفته موری که در کج یافت
 عشر تمامه شمشیر او از کرد
 بیاساتی آن را خوائی شراب
 گران خرابی نوائی ز غم

باز من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

برازی که آمد پذیرای گوش
 ز جام سخن چاشنی گیر من
 سخن رسانده خواهی جواب جان
 هم از چشمه زنگنه یافتم
 تو که کتاب آن را با اخبار خوان
 که در پرده کج نیابت عباد
 پسندید گمانت پسندند نیز
 بدتر باشد در دوران تنگ
 که بیند سخن ناب پسندیده را
 که کین و در نشکرده و سراج مستعد

مرا خضر تعلیم کرد بود و دوش
 که ای جاگی خوار تدبیر من
 شنیدم که در نامه خضر خوان
 چو سوسن سراز میند که سافه
 سخن میرساند سراز جهان
 مشونالیندیده را به پیشین باز
 پسندیدگی کن که باشی عزیز
 فرو بردن آرد با بید رنگ
 الا ان خوشتر آید جانم دیده را
 گو آنچه دانی پیشین گفت

باز من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند

باز من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند
 و من گفتم که اینها را چه میگویند

مرد که در پای اندیشه
درین پیشه چون پیشای نوی
بوی روی بگر از نایت دست
مور غم بیدیدی که در کرده
بدشواری آید که سوی سنگ
همه چیز بگری سخت سخت
که شفت نتوان با سودگی
حکسکو بر در ترغیبک رخ
متم فقره خواهی ز زمین طشت
ز روی تاد درستان خوارزم چند
بخاری و کیلی خوشی کرد
نرو بدکیا سبب تاد دران
وز از مملکت تاد الا و حیدر
عراق دل افند و زیاده چند
هر آن گل که او تازه در نفس
توزیران ایلی یک علوی نزاو
یکو هر کس که تشراف تیر کن
تو که هر کس که از کان بکنند
بختاری که از سیریدار تو

که از یار است تن بود ناگرم
کس به پیشگان تا کن هر وی
بهر چو خود را میالای دست
که شفته بود هر چه ناخورد
ز شکش تو آسان کی اری چنگ
به سختی برون آید از جای سخت
بودتده محتاج با بودم که
ز نشک و دم باید از کا و گنج
رخاک است وقت ناید گشت
لویدی زین بی جوش تو ز کند
بنان پاره هر چار بستند جز
که صد نوک زوین نهی در آن
یکی و دو مردم کرد و یوسه
که آوار و فصل که و شدت
عرق ز نزاو در عواقب و پس
که کرد جهان بر گزوی جو باو
عروس سخن را شکر ریش کن
که کند ز خود آید بگو هر چه
بزدوی شود هر فلک کار تو

این شعر در وصف یک پهلوان است که در میدان جنگ با دشمنان می‌جنگد و در نهایت پیروز می‌گردد. در این شعر به شجاعت و قوت او اشاره شده است. همچنین به این اشاره شده که او در میدان جنگ با دشمنان می‌جنگد و در نهایت پیروز می‌گردد. در این شعر به شجاعت و قوت او اشاره شده است. همچنین به این اشاره شده که او در میدان جنگ با دشمنان می‌جنگد و در نهایت پیروز می‌گردد. در این شعر به شجاعت و قوت او اشاره شده است.

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in various directions (some diagonal and some horizontal).

نشاید از بیج کردن رما
 و در کفچه در یک پرده رنگ
 در تنی بیستان گوهری مغروش
 که هم سنج بر جا بود هم کتاب
 و ماغ مرا تازه تر کرد هوش
 سخن کز دل آید بود و پذیر
 زبان بر کشا دم بد زوری
 مگرد سخن نو کسم نامه
 ز دم سهره بر نام نام آورن
 خیال سخن در رو یا فتم
 که هم تپیز ن بود هم تاجدار
 ولایت کتان بلکه آفاق گیر
 بحکمت ز شلنت دشوراو
 پذیر استند نشن پیغمبری
 در خستی برو مند خواه هم نشاند
 دم از کار کشور کشانی زغم
 گنم تازه تاریهای کهن
 که خوانده خند این پیغمبر
 نوشتند تاریخ ایکست نری

سریدار چون بر در او بها
 چو دریا خرد گوهر انکان
 زوریای او کج گوهر مغروش
 میانجی چنان کن ای صواب
 چو دلداری حضرم امده گوش
 پذیر سخن بود شد جا یکمیر
 چو در من گرفت آن نصیحگری
 نهادهم ز هر سو دهنگامه
 و آن حیرت آبادی باوران
 هر آینه که خاطرش تا نشتم
 بسین سرسری سوی آن شیریا
 کرده همیشه خوانند صاحب
 گوشه ای ز دیوان دستور او
 گوشه ای ز پاک و دین پوری
 سراج هر سه و انا که اندختند
 نخستین در پادشاهی زغم
 ز حکمت براریم اکه سخن
 به پیغمبری گویم اکه درش
 ازان روز گوشتد به پیغمبری

Extensive vertical marginal notes on the right side of the page, including a column of text that appears to be a commentary or continuation of the main text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the commentary or providing additional context.

به در ساختن هر بیگان کنج
 با آن هر سه دریا با این هر سه
 طراز تو ای که مماندر جسل
 دروغ ای که مین کاره من نور تو
 در دو لتی کو کزین و سنگار
 پیردی چنین پیده داشت کنم
 باین نامه نامور و پید یاد
 نشسته سار پیشین ^{معدله} این سر
 بحر فی جمل کنم نام می
 نه عرفی که عالم زیادتش
 بشر طیکه چون من درین ^{معدله} شنگار
 مرا نیز لا و یا یکا سه رسد
 ز خوشید روشن تو ان ^{معدله} حست
 غلیو از را با بو ترچه کار
 نظاری که نظردسی کاراوست
 چنان گوید این نامه غفر را
 دل و ستان سابد و نور باد
 تو اگر تو اس چکا و ک بو
 در آن دائره کین سخن ^{معدله} مانده

چندگاهه بر هر دری که به بیخ
 کنم و این عالم ازین کنج به
 که خواهد ز هر کشوری کورمان
 بود و در سینه گرفتار کرد
 بدید او را و بر نشانه کار
 ز کرد زمین دستگارش کنم
 تمامم بد و نام او را و باز
 که باشد برو جا و دان جایگیر
 که باشد درین ^{معدله} چنبره اسامی
 نه باران بشوید شباد ^{معدله} سن
 ریسانم سر شس ^{معدله} ابحوشید ماه
 باندازه سر کلاس ^{معدله} هر رسد
 که شد سایه سا سایه ^{معدله} بی کارد و
 باز ملک ز خورست ^{معدله} این خنکار
 وری نظم کردن ^{معدله} منرا و ارا و
 که روشن کند ^{معدله} خواندش منحوا
 وز طعت و ^{معدله} دشمنان دور با
 چو دشمن ^{معدله} زبده تا و ک بو
 درون ^{معدله} بر و ن خوش ^{معدله} خوانده

منه به در ساختن هر بیگان کنج
 با آن هر سه دریا با این هر سه
 طراز تو ای که مماندر جسل
 دروغ ای که مین کاره من نور تو
 در دو لتی کو کزین و سنگار
 پیردی چنین پیده داشت کنم
 باین نامه نامور و پید یاد
 نشسته سار پیشین این سر
 بحر فی جمل کنم نام می
 نه عرفی که عالم زیادتش
 بشر طیکه چون من درین شنگار
 مرا نیز لا و یا یکا سه رسد
 ز خوشید روشن تو ان حست
 غلیو از را با بو ترچه کار
 نظاری که نظردسی کاراوست
 چنان گوید این نامه غفر را
 دل و ستان سابد و نور باد
 تو اگر تو اس چکا و ک بو
 در آن دائره کین سخن مانده

چندگاهه بر هر دری که به بیخ
 کنم و این عالم ازین کنج به
 که خواهد ز هر کشوری کورمان
 بود و در سینه گرفتار کرد
 بدید او را و بر نشانه کار
 ز کرد زمین دستگارش کنم
 تمامم بد و نام او را و باز
 که باشد برو جا و دان جایگیر
 که باشد درین چنبره اسامی
 نه باران بشوید شباد سن
 ریسانم سر شس ابحوشید ماه
 باندازه سر کلاس هر رسد
 که شد سایه سا سایه بی کارد و
 باز ملک ز خورست این خنکار
 وری نظم کردن منرا و ارا و
 که روشن کند خواندش منحوا
 وز طعت و دشمنان دور با
 چو دشمن زبده تا و ک بو
 درون بر و ن خوش خوانده

کرامی کنش با کرامی کند
 که نیک اختر می خیر و از فال او
 مفرح رساند بد اندگان
 غم الووگان را شود و غمگسار
 کشایش و بدکار سر بسته
 خدایش خواندن تا نکند
 بدست او رو هر امید یک است
 خدا داد بر داده که روم سپاس
 همایون بود خاصه در بزم شاه
 در افکن بان جام یا قوت با
 سفال زمین خاک بجان اوست

کرامی کنش با کرامی کند
 که نیک اختر می خیر و از فال او
 مفرح رساند بد اندگان
 غم الووگان را شود و غمگسار
 کشایش و بدکار سر بسته
 خدایش خواندن تا نکند
 بدست او رو هر امید یک است
 خدا داد بر داده که روم سپاس
 همایون بود خاصه در بزم شاه
 در افکن بان جام یا قوت با
 سفال زمین خاک بجان اوست

کرامی کنش با کرامی کند
 که نیک اختر می خیر و از فال او
 مفرح رساند بد اندگان
 غم الووگان را شود و غمگسار
 کشایش و بدکار سر بسته
 خدایش خواندن تا نکند
 بدست او رو هر امید یک است
 خدا داد بر داده که روم سپاس
 همایون بود خاصه در بزم شاه
 در افکن بان جام یا قوت با
 سفال زمین خاک بجان اوست

کرامی کنش با کرامی کند
 که نیک اختر می خیر و از فال او
 مفرح رساند بد اندگان
 غم الووگان را شود و غمگسار
 کشایش و بدکار سر بسته
 خدایش خواندن تا نکند
 بدست او رو هر امید یک است
 خدا داد بر داده که روم سپاس
 همایون بود خاصه در بزم شاه
 در افکن بان جام یا قوت با
 سفال زمین خاک بجان اوست

در روح پادشاه نصرة الدین گوید

خرامان شوای ابرش کین چند
 بختدای لب برق چون سبک
 بگیری صدت کس آن آس
 بتاج سرشاه کن جایی خوش
 زمین بوس او دره التاج اوست
 شکوه سکندر بد گوشت باز

علم پریش ای آفتاب بلند
 بنال ای دل سعد چون کس شاه
 بارای هو افسرد تا با
 بلا ای دراز قعر و سیای خوش
 شهری گرز و سندان معراج اوست
 سکندر شکوهی که در جمله سار

علم پریش ای آفتاب بلند
 بنال ای دل سعد چون کس شاه
 بارای هو افسرد تا با
 بلا ای دراز قعر و سیای خوش
 شهری گرز و سندان معراج اوست
 سکندر شکوهی که در جمله سار

کرامی کنش با کرامی کند
 که نیک اختر می خیر و از فال او
 مفرح رساند بد اندگان
 غم الووگان را شود و غمگسار
 کشایش و بدکار سر بسته
 خدایش خواندن تا نکند
 بدست او رو هر امید یک است
 خدا داد بر داده که روم سپاس
 همایون بود خاصه در بزم شاه
 در افکن بان جام یا قوت با
 سفال زمین خاک بجان اوست

زمین نده و آسمان بند کن
 طرد از مغرب برود انگی
 جهان نیلوان نصر الدین هست
 مخالفت پس اندیش و پیش بین
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه
 برستم رکابی رفان کرد خوش
 شهان راز رسمی که آیین بود
 جز او کاهن تیغ روشن کند
 چو آن شدت شکار انوان
 اگر سایه بر آفتاب نکند
 اگر ماه نور بر آشته دهد
 که آنعام آن بزرگوار و کس
 ز شکر وی ان نعمت افزون بود
 فلک است ار بر هر که بندد و کمر
 بریزد در اشوت چون میغ او
 هر آنچه او نموده که کار ساز
 صلاح جهان آن شبی پدید
 که کام زو خنک آید رام او
 بر و آئره کوزوی ترک تاز

جهانگیر و دشمن که پسند من
 قدر خان مشرق بفرز انگی
 بر اصدای خود چون فلک می رود
 بدانندش کم هر و او پیش کین
 شیه نوبستان و بیج نوبت بنا
 هلم رنگ پیری هم تاج بخش
 کلید آه منین که ز زمین بود
 کلید از ز روخ که ز این کند
 چو سر چشمه نیل چو هنران که از
 دران چشمه آتش آب نکند
 ز نقصش کمالش بجای دهد
 بدان تا کند شکر نعمت بس
 ولی نعمتی بیش ازین چون بود
 بر آب انگند چون زمینش سپر
 سر تیغ کوه از سر تیغ او
 برستم نموده نه هفت دیار
 که از مولدش صبح صادق مید
 زمین یافت سر سبزی از کام او
 در پر کار خطش که در کرد و باز

این شعر در وصف قدرت و عظمت خداوند است و بیان میکند که چگونه زمین و آسمان را بند کرد و جهان را در اختیار خود گرفت. در این شعر به قدرت خدای تعالی اشاره شده است که با قدرت خود بر دشمنان و مخالفان پیروز شد و جهان را در اختیار خود گرفت. در این شعر به قدرت خدای تعالی اشاره شده است که چگونه زمین و آسمان را بند کرد و جهان را در اختیار خود گرفت. در این شعر به قدرت خدای تعالی اشاره شده است که چگونه زمین و آسمان را بند کرد و جهان را در اختیار خود گرفت.

در این شعر

در این شعر

این شعر در وصف قدرت و عظمت خداوند است و بیان میکند که چگونه زمین و آسمان را بند کرد و جهان را در اختیار خود گرفت. در این شعر به قدرت خدای تعالی اشاره شده است که چگونه زمین و آسمان را بند کرد و جهان را در اختیار خود گرفت. در این شعر به قدرت خدای تعالی اشاره شده است که چگونه زمین و آسمان را بند کرد و جهان را در اختیار خود گرفت.

کجا بخت دانی پشیزی درو
 چو از آماج او شد فلک سر بلند
 چو بکند ری شاه کشور کشای
 زهی حضور و بکند در کائنات
 همه چیز داری که آن در خورست
 چو در صید شیران شمارا فکنی
 چو در جنگ فیلان کشائی کنی
 اگر شیر گور افکنی وقت زور
 چه دولت که در بند کار تو نیست
 بسا گردن سخت کجخت جسم
 دو شخص امیر اندر تو آئی بجوش
 بعد از تو بد خواه جان میبرد
 چو بر گشت کرد از جهان وزگار
 کلاه از کیو مرت آفاق کسیر
 ز کجسر وان عام گیتی نهای
 فروز ندای سینه کوهر
 همان خاتم لعل بر خوست
 بدین گوشش چیز در صرف نیست
 جز زمین نیز بزم ترشش خصال

که از کج او نیست چیزی درو
 سرش باد از ان تلج فیروز مند
 چو خضر از ره افتاده رازهای
 که هم ملک اردو هم آب حیات
 نداری یکی چیز کان هم هست
 به تیری دو و پیکر شکار آفکنی
 در می شاه تیر گوج را بیل چندی
 تو شیر افکنی بلکه مرام کور
 چه مقصود کان در کنار تو نیست
 که شد چون دوال کاب قنرم
 یکی نرم گردون که تفته گوش
 بدین عهد رایت جهان میبرد
 و ریش پادشاه ماندش یاد کار
 ز جمشید تیغ از دست بدرون سیر
 که احکام انجم در ویافت جای
 نمودار تاریخ اسکندر
 بهر سلیمان انسه خوست
 گواه سخن نامشش حرف است
 که با دی برومند آرد ماه سال

این کتاب از دست خدیو جهان
 در روزگار کجاست که در دست
 هر که در دست او باشد
 در روزگار کجاست که در دست
 هر که در دست او باشد

در این کتاب است که در دست
 هر که در دست او باشد
 در روزگار کجاست که در دست
 هر که در دست او باشد
 در روزگار کجاست که در دست
 هر که در دست او باشد

این کتاب از دست خدیو جهان
 در روزگار کجاست که در دست
 هر که در دست او باشد
 در روزگار کجاست که در دست
 هر که در دست او باشد

اشرفی آن شاه آفاق کرد
سخنناکه چون گنج آنگه بود
ز هر نسخه پرواشتم مایها
زیادت ز تاریمهای نوی
کزیدم ز هر نامه زین آوا
جهان ز جهان گنج پرواشتم
ز هر یک زبان هر که آید بود
وران پرده کز راستی یافتم
و کز راست خواهی سخنهای راست
کز آرایش نظم زو کم گسسم
هنگام کرده شاه کستی حرام
سکندر که شاه جهان کرد بود
جهان همه چارگشت و دید
بهر سخنم گاهی که بنهادهای
بجز بر سر زشت آتش است
شخصین کس از شد که زیور نما
بفرمان او زر که چیره دست
خردناها را از لفظ و دست
جهان زوبت پاس در سخنم گسسم

ندیدم نگار بدو در یک نور و
بهر نسخه در بر آنگه بود
برو بستم از نظم هم پیرایها
یهودی و نصرانی و پهلوی
ز هر پوست بر آسم مغز او
وزان جمله سر جمله ساختم
ز باغش ز میغ ساره کوه بود
سخن آس زلف بر تافتیم
نشاید در آرایش نظم خواست
به کم مایه بیتی فرا هم گسسم
درین یک ورق کاغذم تمام
بکار سحر توشه پرورد بود
که بی چار حد ملک نتوان خرید
نگهداشت آیین شایمان کی
نداوان و کز رسمها را زوت
بروم اندرون سکه زر نما
طلایای زر بر سر نقره بست
بیوتان زبان کرد کسوگر
ز نوبت که او بر آورد نام

دندان در زبان

از زبان که در این کتاب
که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این

که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این

که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این
که در این کتاب که در این

فردا که کنسولیتش بود
نخستین نوبت در آن روز
نخاندان او در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است
نخستین نوبت در آن روز
نخاندان او در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است

در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است
نخستین نوبت در آن روز
نخاندان او در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است

باینه شد خلق بار خیمون
بر تیز از جهان شورش زنگ
ز سو دای هند و ز صفای اوس
شد آینه پینیان اسه او
چو عمرش فرس اندیر بست سال
در ره که بست افرو و دهنفت
انان وز گوشه به پیچ
چو بر دین حق دانش آموز شد
بسی حجت نکبت بر دین پاک
هر که دستش گرد پر کار و هر
ز هند و ستان تا باقصای دم
هم او و او ز یور سمرقند را
بنا کرد شهری چو شهر بهری
در تو بند اول که در بند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست
همه سدی با جوج زو شد بلند
جزین نیو بسیار بنیاد کرد
چو مردم امان سپر پاک را
صلیب خطی در جهان بر کشید

از نظر او در شیراز است
نخستین نوبت در آن روز
نخاندان او در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است
نخستین نوبت در آن روز
نخاندان او در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است

ز تار سکه او و جوهر برون
ز وار استمد تاج و اورنگ را
فروشست عالم چو بیت العرس
سر تخت کیمس روی جانک او
بشاهش بر دال زود و وال
بنیاب ز رحمت بست رفت
نوشتند تا رخ اسکت کرد
چو دولت در افاق فیروز شد
عجارت بسی کرد بر روی خاک
بنا کرد چندی گرانمایه شهر
بر آنکسیت شهری ز هر مرز و بوم
سمرقند کا پنجان چندا
از انسان کند شهر کم گیری
بشاه خیزد زان خود مندیافت
بناگاه صککش بن غار اوست
که بست پنجان کوه بر کوه بند
که نتوان ازین بیش از ویاد کرد
که بخشش کند گوهر خاک را
انان پیش کا پدید بیاید

نخستین نوبت در آن روز
نخاندان او در شیراز است
بغلام زلفار می نامند
که در شیراز است

و از اینجا از بعضی علماء
نویسند که در بعضی از کتابها مذکور است
منقول است از بعضی علماء
که در بعضی از کتابها مذکور است
و از اینجا از بعضی علماء
نویسند که در بعضی از کتابها مذکور است

بر این چار گوشه خط طلوع
یعنی در بعضی از کتابها مذکور است
بقطب شمالی که یک ربع است
طنابی ازین سو بشرق کشید
بدین طول عرض اندرین نگاه
چو عموم جهان گشتن آغاز کرد
ز روشنک از میل و از هر حلقه
مشاحت کران است اندازه گیر
رشن بسته اندازه پیدا شده
بخشک بهر جا که ز و بارگاه
و گر راه بر روی دریاش بود
سکه را به لنگر که خویش باشد
میان کشتی رسن بسته بود
که آن را که این ارسن باشد
و گر باره این بسته پای او
بدینکو نه صلح منزل شناس
جهان را که از علم براحت کشید
زین سکه چند است ه تا کجاست
جهان ربع سکون از و شد پدید

بر این گخت اندازه هندست
که بر نه فلک پنج نوبت نوبت
بعرض جنوبی که یک ربع است
طنابی در زو بغرب کشید
گرا بود و دیگر چنبرین بارگاه
برشته زون استسا ساز کرد
برسته زمین را نکرده یله
بر این مشغل بکاشته صد و هجرت
مقاوم بر منزل هویدا شده
ز منزل امن منزل هم بود راه
طریق مساحت همایش بود
و گر رابت در رسن پیش ماند
و کشتی بهم باز پیوسته بود
خطرین کز عیان رسن خستی
شائبه را در سکون جانی او
ز ساحل با عمل گرفتنی قیاس
بدین هندسه مساحت کشید
ترازوی تدبیر او کرد راست
بدان منزل اندک داند رسید

است از آن سبب است که
و از اینجا از بعضی علماء
نویسند که در بعضی از کتابها مذکور است
منقول است از بعضی علماء
که در بعضی از کتابها مذکور است
و از اینجا از بعضی علماء
نویسند که در بعضی از کتابها مذکور است

و از اینجا از بعضی علماء
نویسند که در بعضی از کتابها مذکور است
منقول است از بعضی علماء
که در بعضی از کتابها مذکور است
و از اینجا از بعضی علماء
نویسند که در بعضی از کتابها مذکور است

بیابان خنجر شیری بهاز کن
 نظامی باغ امد از شهر بند
 نه بعد بنفشه بر گیسو زینت
 لبت غنچه ماکایدش بوی شیرین
 سحر را بان برکتش فرساخت
 یکی مزده بر سوئی بلبل بران
 ز پیمای بسزه فرو شوی گرد
 دل لاله را کاد از خون بچوش
 سر سبزین راز موی کز سید
 لب نارون رامی الود کن
 هر چه باد و می از ازار خوان
 بنور شنگان چمن باز زمین
 بشتر سبزی از عشق چون مکیان
 هو متدل بوستان دلکش مست
 در خان شگفتند طرف باغ
 بجزغ زبان بسته آواز ده
 سزایند که ناله چنگ را
 سزایند معشوق اطوق ساز
 ریاحین میراب رادسته بند

گل امد و باغ را باز کن
 بیارای بستان بچینی پرند
 سزای گس مست برکتش خواب
 بکام گل سنج در دم سیر
 بقمری خبر ده که سیرت شاخ
 که عهد گل امد بستان قرآن
 که روشن بشستن شود لاجورد
 فرو مال خوشه بنمائی پوست
 سیاه ده از سایه مشک سید
 بخیری زمین سازند و کن
 روان کن مو گلین باب وان
 مکش خط دران خطه نازمین
 سلامی بهر بسزه همی سریان
 هو می ل وستان زان خوش مست
 برافروخته هر گلی چون چراغ
 که پرواز پاریش را ساز ده
 بر او بر قص این دل تنگ
 چراغ کن ز گردن خود این طوق ساز
 بر افشان بیابان سزایند

در این قصه...
 در این قصه...
 در این قصه...

در این قصه...
 در این قصه...
 در این قصه...

در این قصه...
 در این قصه...
 در این قصه...

از آن بگویند که تو بهار
پس این بر که آبگیر است
در آن بزمه خسروانی خرام
بمن ده که می خوردن اموتم
بیا حدس ریفان غربت گری
چو دوران ما هم نماند
تقصه چنین خرم و شادماند
ز توی گل و سایه سر و سینه
بگل چیدن آمد عروسی باغ
سزای مصلحت این نشان
رحمی چون گل و برگل او روه نمی
که بر یاد شاه جهان ^{پهلو} نشین
نشتم همی با جهان دیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نظر
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
نسه گنهای که من ساختم
مخوشترن اوروم اول ^{سخت}
وز چپه شیرین آغوشتم
وز انا سر آبرده برین نوم

درم بر زمین بر لب جو بیاید
رسو من بنگین بساط حسد
در افکن من خمر و اسه نجام
خورم خاصه که تشنگی سوختم
که ایشان کی راه بیانی بجای
خوردند بر یاد ما هر کس
بستان شدم زیر سر بلند
ببلسل درآمدت شاطحن
فرزنده روی چو روشن چراغ
ز چهره گل از خنده شکر نشان
همین و او جاسم پراز سر خمی
جزین هر چه داری فراموش کن
ز دم دستان پسندیدگان
که پا لودم از چشمه خون و مغز
چو باز و بود باک شمش نیست
در و نکتهای نو اند ^{نقد} احتم
که سستی کردم در کار هیچ
بشیرین و خیر و دور آغوشتم
در عشق لبیلی و مجنون زوم

از آن بگویند که تو بهار
پس این بر که آبگیر است
در آن بزمه خسروانی خرام
بمن ده که می خوردن اموتم
بیا حدس ریفان غربت گری
چو دوران ما هم نماند
تقصه چنین خرم و شادماند
ز توی گل و سایه سر و سینه
بگل چیدن آمد عروسی باغ
سزای مصلحت این نشان
رحمی چون گل و برگل او روه نمی
که بر یاد شاه جهان ^{پهلو} نشین
نشتم همی با جهان دیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نظر
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
نسه گنهای که من ساختم
مخوشترن اوروم اول ^{سخت}
وز چپه شیرین آغوشتم
وز انا سر آبرده برین نوم

درم بر زمین بر لب جو بیاید
رسو من بنگین بساط حسد
در افکن من خمر و اسه نجام
خورم خاصه که تشنگی سوختم
که ایشان کی راه بیانی بجای
خوردند بر یاد ما هر کس
بستان شدم زیر سر بلند
ببلسل درآمدت شاطحن
فرزنده روی چو روشن چراغ
ز چهره گل از خنده شکر نشان
همین و او جاسم پراز سر خمی
جزین هر چه داری فراموش کن
ز دم دستان پسندیدگان
که پا لودم از چشمه خون و مغز
چو باز و بود باک شمش نیست
در و نکتهای نو اند ^{نقد} احتم
که سستی کردم در کار هیچ
بشیرین و خیر و دور آغوشتم
در عشق لبیلی و مجنون زوم

از آن بگویند که تو بهار
پس این بر که آبگیر است
در آن بزمه خسروانی خرام
بمن ده که می خوردن اموتم
بیا حدس ریفان غربت گری
چو دوران ما هم نماند
تقصه چنین خرم و شادماند
ز توی گل و سایه سر و سینه
بگل چیدن آمد عروسی باغ
سزای مصلحت این نشان
رحمی چون گل و برگل او روه نمی
که بر یاد شاه جهان ^{پهلو} نشین
نشتم همی با جهان دیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نظر
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
نسه گنهای که من ساختم
مخوشترن اوروم اول ^{سخت}
وز چپه شیرین آغوشتم
وز انا سر آبرده برین نوم

زبون گویان باشند و اسلم
مملکت شایدهان چای
دیوینی پیمان دانی
پنجمین کوه بر سر
پنجمین کوه بر سر
پنجمین کوه بر سر
پنجمین کوه بر سر
پنجمین کوه بر سر

که دارا بدان او روی شکست و
فرستاد کس تا فرستاد خراج
رضاجست با او خصوصت
که یارو که با او گشت دواوری
کز دور شد با شش بدسگال
ز سو زنده استش نگهداشت معم
و گر گویند شد گروش روزگار
شان از سبک خاگدشت
مرا گوش بر بخت هریست
که زاهد زنی بود نان مزبوم
و شهر و زشوی خود او ارگشت
بر و سخت شد در و استنی
غم طفل بخورد و جان می سپرد
که این دده خورد و نوم ترا
چگونه و را پرورد و رکنار
چه اقبالها در کنارش گشت
کس یکسانش بجائی رساند
شد از قاف تا قاف کشور کشای
شکارا گلستان سوی آن گنشت

کلهی هم را بد انسان فشرود
سبون جبت بروی بشمشیر تلج
شهر و م با بود رای درست
کسی سا که دولت گشت دواوری
فرستاد چندان باو گنج و مال
بدان خرج خشنود شد شاه و هم
چون فتح تسکت در و را مد بکار
نه دولت و نیانه دارا گدشت
درین داستان او رها بستی
چنین آمد از هوشیدان روم
با بستنی روزی چاره گشت
چون تنگ آمدش وقت بار افکنی
بویرانه بار نهسا دو مرد
ندانم که پرورد و نوم ترا
وزیشش خبر نه که پرورد و
گنجینه از زیر بارش گشت
چون مرد آن طفل یکسین ماند
که ملک جهان انفرنگ ای
ملک فلیقوس از تما شامی و

کات کند میست و این
میان خوار یانک نهاده
دوده بخوبین جانوران زنده
چون پرورد در آن مثال آن
۳۸
مقوله از این مینویسند
شیرین باج بسوی زن
۳۹
که گنج دوم آن
پرورد و در بخت و کس
۴۰
بختک و ساری امامان
بلان با ای زینتی بجای
و در کتب تاریخ
و در کتب تاریخ
و در کتب تاریخ

بلان با ای زینتی بجای
و در کتب تاریخ
و در کتب تاریخ
و در کتب تاریخ

کسی وید مرده بدان بر کله
ز بی شیری گشت خودی کید
بفرمود تا چاکران ساختند
ز خاک ره ان طمس را بر گرفت
برود و سپر و رود و بنواختش
و گنگونه و دهقان آذر بر دست
و ما ریخا چون گرفت قیاس
در آن هر دو گفتار چستی نمود
درست آن شد و گفته هر یار
و گفته تا چون هماری شد
چنین گوید آن سپرد و بر بیال
که در بزم خاص ملک فیقوس
بدیدن همسایون بیالابن
چو سروی که پیدا کند در چمن
جالی چو در سپر و زانفتاب
شرف پیمان چو مار سیاه
هر آن ماه و شش چنان هنرن
بهرش غبی شاه در بر گرفت
شد تا بر نیسان صدف باره

باین واسطه آورده سر
بما در پیش گشت خودی کید
ز کار زن مرده پرده گشتند
فرود آمد زنان و زبازی گشت
پس از خود و بیست خود ساش
بدار گشت نسل او پای بست
هم از نامه مرد این روشناس
گزارت سخن را درستی نبود
که از فیقوس بدان شهر یار
سخنیو بران است باری شد
ز تاریخ شاهان پیشینه حال
تی بود پاکیزه نو عروس
بابر و کسان گشت بکیسند
ز کیس و بنفشه ز عارض من
گر شمه کنان ز کس خواب
وز و مشکب گشت مشکوی شاه
که چند یاد او تا مدشن زبان
ز خرمای شش نخل بن برگرفت
بدیدار شد لولو شاهوار

باین واسطه آورده سر
بما در پیش گشت خودی کید
ز کار زن مرده پرده گشتند
فرود آمد زنان و زبازی گشت
پس از خود و بیست خود ساش
بدار گشت نسل او پای بست
هم از نامه مرد این روشناس
گزارت سخن را درستی نبود
که از فیقوس بدان شهر یار
سخنیو بران است باری شد
ز تاریخ شاهان پیشینه حال
تی بود پاکیزه نو عروس
بابر و کسان گشت بکیسند
ز کیس و بنفشه ز عارض من
گر شمه کنان ز کس خواب
وز و مشکب گشت مشکوی شاه
که چند یاد او تا مدشن زبان
ز خرمای شش نخل بن برگرفت
بدیدار شد لولو شاهوار

۶۹

باین واسطه آورده سر
بما در پیش گشت خودی کید
ز کار زن مرده پرده گشتند
فرود آمد زنان و زبازی گشت
پس از خود و بیست خود ساش
بدار گشت نسل او پای بست
هم از نامه مرد این روشناس
گزارت سخن را درستی نبود
که از فیقوس بدان شهر یار
سخنیو بران است باری شد
ز تاریخ شاهان پیشینه حال
تی بود پاکیزه نو عروس
بابر و کسان گشت بکیسند
ز کیس و بنفشه ز عارض من
گر شمه کنان ز کس خواب
وز و مشکب گشت مشکوی شاه
که چند یاد او تا مدشن زبان
ز خرمای شش نخل بن برگرفت
بدیدار شد لولو شاهوار

